



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۷۳

باده ده، ای ساقی هر متقی
بادۀ شاهنشاهیِ راوقی^(۱)

جام سخن بخش که از تَفِّ او^(۲)
گردد دیوارِ سیه منطقی

بردر و بشکن غم و اندیشه را
حاکم و سلطان و شه مطلق

چون بگریزی، نرسد در تو کس
ور بگریزم تو خود سابق

جَنَّتِ حُسْنِت چو تجلّی کند
باغ شود دوزخ بر هر شقی^(۳)

ظلمت و نور از تو تحیر^(۴) درند
تا تو حقی یا که تو نورِ حقی

گشت شب و روز ز تو غرقِ نور
نیست مهت مغربی و مشرقی

لایه^(۵) کنی، باده دهی رایگان
ساقی دریا صفتِ مُشَفِّقی^(۶)

مست قبول آمد قلبِ سلیم^(۷)
زیرکی اینجاست همه احمقی

زیرکی از شرطِ خوشی ها بُدی
باده نجستی خرد و موسیقی

فرد چرایی تو اگر یارکی؟
از چه تو عذرای^(۸) اگر وامقی^(۹)؟

غنچه صفت خویش ز گل درکشی
رو بکش آن خار، بدان لایقی

خار کشانند، اگر چه شهند
جز تو که بر گلشنِ جان عاشقی

خامش باش و بنگر فتح باب
چند پی هر سخن مُغَلَّقی؟^(۸۰)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۸

يَا مَلِكَ الْمَغْرِبِ وَالْمَشْرِقِ
مِثْلَكَ فِي الْعَالَمِ لَمْ يُخْلَقِ

ای پادشاه باختر و خاور، مانند تو در جهان آفریده نشده است.

باده ده، ای ساقی هر متقی
بادۀ شاهنشاهی راوقی

جان سخن بخش که از تَفَّ او
گردد هر گُنگِ^(۸۱) خِرِفِ^(۸۲) منطقی^(۸۳)

بر در حیرت، بگش اندیشه را
حاکم ارواح و شه مطلق

جَنَّتِ حُسْنَتِ چو تجلّی کند
باغ شود دوزخ بر هر شقی

چون بگریزی، نرسد در تو کس
ور بگریزیم ز تو، سابق

ظلمت و نور از تو تحیر درند
تا تو حقی یا که تو نور حقی

گشت شب و روز کنون غرقِ نور
نیست مهت مغربی و مشرقی

لابه کنی، باده دهی رایگان
ساقی دریا صفتِ مُشَفِّقی

مرده همی باید و قلبِ سلیم
زیرکی از خواجه بُودِ احمقی

فکرت اگر راحتِ جانِ ها بدی
باده نجستی خرد و موسیقی

فرد چرایی تو ز من؟ گر منی
از چه تو عذرایِ اگر وامیقی؟

غنچه صفت چشم بیستی ز گل
رو، بهمان خار کشی لایقی

خار کشانند همه، گر شهند
جز که تو بر گلشنِ جان عاشقی

خامش باش و بنگر فتح باب
چند پی هر سخن مُغَلّقی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۷

صفت خُرَمی شهرِ اهلِ سِبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سِبا
می‌میدندی ز اسبابِ لِقا^(۱۴)

دادشان چندان ضیاع^(۱۵) و باغ و راغ^(۱۶)
از چپ و از راست از بهر فراغ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۲۷

گر بگویم شرح نعمت های قوم
که زیادت می‌شد آن یوماً بَیوم

اگر بخواهم همه آن نعمت هایی را که نصیب مردم سِبا شده بود شرح دهم
و بگویم که چگونه روز به روز بر مقدار آن افزوده می شد.

مانع آید از سخن های مهم
انبیا بردند امرِ فَاَسْتَقِم

قرآن کریم، سوره هود(۱۱)، آیه ۱۱۲

فَاَسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَمَنْ تَابَ مَعَكَ وَلَا تَطْغَوْا ۚ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ

همانسان که به تو امر شده، با آنان که همراه تو به خدا روی آورده اند (در امر تبلیغ الهی) ثابت قدم باش و سرکشی مکنید که خدا به هر آنچه کنید بیناست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۶۹

آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند
گمراهان را جمله رهبر می‌شدند

که هَلَه^(۸۷) نعمت فزون شد، شُکر کو؟
مَرکَبِ شُکر از بخسپد حَرکُوا^(۸۸)

آن پیامبران به مردم سبا گفتند: ای قوم، براستی نعمت‌های شما فراوان شده است. پس کو شکرگزاریتان؟ هرگاه مرکوبِ شکر و سپاس خوابید باید آن را به حرکت در آورید.

شُکر مُنعم^(۸۹)، واجب آید در خرد
ورنه، بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و، این خود کس کند
کز چنین نعمت به شُکری بس کند؟

سر ببخشد، شُکر خواهد سجده‌ای
پا ببخشد، شُکر خواهد قَعده‌ای^(۹۰)

قوم گفته: شُکر ما را برد غول
ما شدیم از شکر و از نعمت مَلول

ما چنان پزمرده گشتیم از عطا
که نه طاعتمان خوش آید، نه خطا

ما نمی‌خواهیم نعمت‌ها و باغ
ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

انبیا گفتند: در دل علّتی ست
که از آن در حق‌شناسی آفتی ست

نعمت از وی جملگی عِلّت شود
طعمه در بیمار، کی قوّت شود؟

چند خوش پیش تو آمد ای مُصِر^(۲۱)
جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

تو عدوّ این خوشی ها آمدی
گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یارِ تو
شد حقیر و خوار در دیدارِ تو

هر که او بیگانه باشد با تو، هم
پیش تو او بس مه است و محترم

این هم از تاثیر آن بیماری است
زهر او در جمله جُفتان^(۲۲) ساری^(۲۳) ست

دفع آن عِلّت بیاید کرد زود
که شِکر با آن، حَدَث^(۲۴) خواهد نمود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹۸

دفع عِلّت کن، چو عِلّت خَو^(۲۵) شود
هرحدیثی کهنه پیشت نو شود

تا که آن کهنه برآرد برگ نو
بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو^(۲۶)

ما طبیبانیم، شاگردان حق
بَحْرِ قُلُوم^(۲۷) دید ما را فَاَنْفَلَقَ*^(۲۸)

انبیاء در پاسخ اهل هوی' گویند: ای بیماردلان و ای مریض باطنان، ما طبیب و شاگرد مکتب حضرت حق تعالی هستیم. دریای بیکران وقتی قدرت و اعجاز روحی ما را بیند از هم بشکافد.

آن طبیبان طبیعت دیگرند
که به دل از راه نبضی بنگرند

ما به دل بی واسطه خوش بنگریم
کز فراست^(۳۱) ما به عالی منظریم

آن طبیبان غذا آند و ثمار^(۳۰)
جان حیوانی^(۳۱) بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم^(۳۲) و مقال^(۳۳)
مُلهم^(۳۴) ما پرتو نورِ جلال

کین چنین فعلی تو را، نافع بُود
و آنچنان فعلی ز ره، قاطع بُود

این چنین قولی تو را پیش آورد
و آنچنان قولی تو را نیش آورد

آن طبیبان را بُود بولی^(۳۵) دلیل
وین دلیل ما بُود وحیی جلیل

دستمزدی می نخواهیم از کسی
دستمزد ما رسد از حق بسی

هین صلا^(۳۶)، بیماری ناسور^(۳۷) را
داروی ما یک به یک رنجور را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۰

معجزه خواستن قوم، از پیغامبران

قوم گفتند: ای گروه مدعی
کو گواه علم طب و نافع^(۳۸)؟

چون شما بسته همین خواب و خورید
همچو ما باشید در ده می‌چرید

چون شما در دام این آب و گلید
کی شما صیّارِ سیمرغِ دلید؟

حُب^(۳۹) جاه و سروری دارد بر آن
که شمارد خویش از پیغامبران

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ
کردن اندر گوش و، افتادن به دروغ

انبیا گفتند کین زان علت^(۴۰) است
مایه کوری، حجابِ رؤیت^(۴۱) است

دَعوی^(۴۲) ما را شنیدید و شما
می‌بینید این گُهر در دست ما؟

امتحان ست این گُهر مر خلق را
ماش گردانیم^(۴۳) گردِ چشم‌ها

هر که گوید: کو گوا^(۴۴)؟ گفتش گواست
کو نمی‌بیند گُهر حبسِ عَماست^(۴۵)

آفتابی در سخن آمد که خیز
که بر آمد روز، برجه، کم ستیز

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟
گویدت: ای کور از حق دیده خواه

روز روشن، هر که او جوید چراغ
عین جُستن، کوریش دارد بلاغ^(۴۶)

ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای
که صباح ست و، تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردن است ای روزجو

صبر و خاموشی جَدوب^(۴۷) رحمت است
وین نشان جستن، نشان علت است

انصِتُوا^(۴۸) بپذیر، تا بر جان تو
آید از جانان، جزای انصِتُوا**

گر نخواهی نُکس^(۴۹)، پیش این طبیب
بر زمین زن زَر و سَر را ای لَیب^(۵۰)

گفت افزون را تو بفروش و، بحر
بَدَلِ^(۵۱) جان و، بَدَلِ جاه و، بَدَلِ زر

تا ثنای^(۵۲) تو بگوید فضلِ هُو
که حَسَدِ آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل
خود ببینید و شوید از خود خَجَل

دفع این کوری به دستِ خلق نیست
لیکِ اِکرام^(۵۳) طبیبان از هُدی ست^(۵۴)

این طبیبان را به جان بنده شوید
تا به مُشک و عَنبر آکنده^(۵۵) شوید

**** قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۲۰۴**

وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ

... خاموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۳۳

متهم داشتن قوم، انبیا را

قوم گفتند: این همه زرق^(۵۶) است و مکر
کی خدا نایب کند از زید و بکر؟

هر رسولِ شاه، باید جنسِ او
آب و گلِ کو، خالقِ أَفلاک^(۵۷) کو؟

مغزِ خر خوردیم تا ما چون شما
پشه را داریم همرازِ هُما^(۵۸)

کو هُما؟ کو پشه؟ کو گل؟ کو خدا؟
ز آفتابِ چرخ، چه بُود ذره را؟

این چه نسبت؟ این چه پیوندی بود؟
تا که در عقل و دماغی^(۵۹) در رود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۳۸

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که: ازین چشمه آب حذر کن
چنانکه در کتاب کلیله تمام گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت:
من رسول ماهم و، با ماه جفت

کز رمه^(۶۰) پیلان بر آن چشمه زلال
جمله نخجیران بُدند اندر و بال^(۶۱)

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
حیله‌ای کردند چون کم بود زور

از سر گه^(۶۲) بانگ زد خرگوش زال^(۶۳)
سوی پیلان در شب غره^(۶۴) هلال

که بیا رابع عشر ای شاهپیل
تا درون چشمه یابی این دلیل

ای پادشاه فیل ها، شب چهاردهم ماه بیا تا در داخل چشمه، این راهنما را پیدا کنی.
یعنی بدانی که من رسول و فرستاده ماه آسمانم.

شاهپیل، من رسولم، پیش بیست
بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

ماه می‌گوید که: ای پیلان روید
چشمه آن ماست، زین یکسو شوید^(۶۵)

ورنه، من تان کور گردانم، ستم
گفتم، از گردن برون انداختم

ترک این چشمه بگویید و روید
تا ز زخم تیغ مه، ایمن شوید

نک(۶۶) نشان آن ست کاندَر چشمه ماه
مضطرب گردد ز پیل آبخواه

آن فلان شب حاضر آ ای شاهپیل
تا درون چشمه یابی زین دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرید
شاهپیل آمد، ز چشمه می‌چرید

چونکه زد خرطوم، پیل آن شب در آب
مضطرب شد آب و، مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب
چون درون چشمه، مه کرد اضطراب

ما نه زان پیلانِ گولیم(۶۷) ای گروه
که اضطراب ماه آردمان شکوه(۶۸)

انبیا گفتند: آوه(۶۹) پندِ جان
سخت‌تر کرد ای سفیهان(۷۰) بندتان

- (۱) رَاقٍ: بی‌درد، صاف، زلال
- (۲) نَفَّ: گرمی، روشنی، پرتو
- (۳) شَقَى: بدبخت، تیره‌بخت
- (۴) تحیر: حیرانی
- (۵) لایه: درخواست همراه با فروتنی، سخن همراه با مهربانی، لایه مادرانه
- (۶) مُشَفِّق: دل‌سوز، مهربان
- (۷) سَلیم: سالم، درست، بی عیب، ساده لوح و ساده دل
- (۸) عَذرا: تنها، مشعوق و امق
- (۹) وایق: نام عاشق عذرا
- (۱۰) مُفَلِّق: دشوار، مبهم، بسته شده
- (۱۱) گُنگ: بی‌زبان، مبهم
- (۱۲) خُرف: ویژگی تباهی عقل بر اثر پیری، کودن
- (۱۳) مُنطقی: سخنگو، گویا
- (۱۴) اسبابِ لِقا: عوامل و سبب‌هایی که مانند تسلیم، شکر و رضا انسان را به مقام قرب و شهود الهی می‌رساند
- (۱۵) ضیاع: جمع ضیعه به معنی املاک، زمین زراعتی
- (۱۶) راغ: مرغزار، دامنه سبز کوه
- (۱۷) هله: حرف تنبیه، هلا، برآستی
- (۱۸) خَرکوا: به حرکت در آورید
- (۱۹) مُنعم: نعمت‌دهنده، احسان‌کننده
- (۲۰) قَعده: یکبار نشستن، قعود یعنی نشستن
- (۲۱) مُصر: اصرارکننده
- (۲۲) جُفتان: جمع جُفت به معنی زوج، قرین، همنشین
- (۲۳) ساری: سرایت‌کننده
- (۲۴) حَذت: مدفوع
- (۲۵) خَو: کندن و بریدن و درو کردن
- (۲۶) گو: گودال
- (۲۷) بَحر قُلُوم: دریای سرخ، در اینجا به معنی دریای بیکران
- (۲۸) اِنْفَلَقَ: شکافته شد
- (۲۹) فَراس: دریافته و ادراک باطن چیزی از نظر کردن به ظاهر آن، هوشیاری، زیرکی

- (۳۰) ثَمَر: جمع ثمر، ثمره، میوه ها
 (۳۱) جان حیوانی: روح حیوانی
 (۳۲) فَعَال: جمع فعل، کارها، رفتارها
 (۳۳) مَقَال: گفتار
 (۳۴) مُلْهِم: الهام‌کننده، تلقین‌کننده
 (۳۵) بُول: ادرار
 (۳۶) صَلَا: آواز دادن، دعوت عمومی
 (۳۷) نَاسُور: زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد، زخم چرکین
 (۳۸) نَافِیع: نفع‌رساننده، سودمند
 (۳۹) حَبّ: دوستی، محبت، مهر
 (۴۰) عَلَت: بیماری
 (۴۱) رَوَّیت: دیدن
 (۴۲) دَعَوی: ادعا کردن
 (۴۳) ماش گردانیم: ما آن را می گردانیم
 (۴۴) گُوا: مخفف گواه، شاهد
 (۴۵) عَمّا: کوری، گمراهی
 (۴۶) بَلَاغ: دلالت، برهان و دلیل
 (۴۷) جَذَوِب: بسیار کشنده، بسیار جذب کننده
 (۴۸) اَنْصَبُوا: خاموش باشید
 (۴۹) نُكس: عود کردن بیماری
 (۵۰) لَبِیب: خردمند، عاقل
 (۵۱) بَذَل: عطا، کرم، بخشش
 (۵۲) ثَنّا: مدح، ستایش، دعا
 (۵۳) اِکرام: بزرگ داشتن، گرامی داشتن
 (۵۴) از هُدی ست: از تأثیر هدایت حق تعالی است
 (۵۵) اَکَنده: پرکرده‌شده، انباشته
 (۵۶) زَرْق: ریاکاری
 (۵۷) اَفلاک: آسمانها، جمع فلک
 (۵۸) هَمّا: پرنده افسانه ای که سایه اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت کند.
 (۵۹) دِمَاغ: مغز سر
 (۶۰) رَمه: کله
 (۶۱) وِبَال: سختی، عذاب، سوء عاقبت
 (۶۲) کُه: کوه
 (۶۳) زَال: پیر
 (۶۴) غَزّه: نخستین روز از هر ماه، ابتدای هر چیز
 (۶۵) یکسو شدن: کنار رفتن
 (۶۶) نَک: اینک
 (۶۷) کُول: نادان، احمق
 (۶۸) شِکوه: ترس، بیم، هراس
 (۶۹) اَوّه: آو، دروغ
 (۷۰) سَفیه: نادان، بی‌خرد